

در یادمان سعید سلطانپور خوانده شد.

## پژواک فریاد سعید.

من همیشه براین باور بوده‌ام که برای پاس داشتن یک شاعر یا نویسنده یا هر هنرمند دیگری ارزنده‌ترین یادبود این است که آثارش را بررسی کنیم و جایگاه هنری و اجتماعی او را نشان دهیم. من نه می‌توانم و نه می‌خواهم به جایگاه سعید در شعر و تئاتر که هنر او بود بپردازم، اما می‌خواهم از ارزش دیگری که سعید در تاریخ مبارزه ما برجای گذاشته است حرف بزنم. یعنی جایگاه مبارزاتی او، که البته بیشتر به کمک خود او. ارزشی که این روزها بسیار مورد بی‌مهری قرار گرفته است و در میان هیاهوی دروغ و خودنمایی و تسلیم روی پوشیده است. چنان که فردوسی گوید:

نهان گشت آیین فرزندگان  
هنر خوار شد، جادویی ارجمند  
پراکنده شد کام دیوانگان  
نهان راستی آشکار گزند  
زنیکی نبودی سخن جز به راز  
شده بر بدی دست دیوان دراز

سعید یکی از آن وجدان‌های بیدار جامعه بود که نبضشان با نبض جامعه می‌تپید. خطر را بو می‌کشند و به موقع هشدار می‌دهند. ذهن فعال و آگاهشان چشم روشن‌بین زحمتکشان جامعه است و زندگیشان را جز در این را معنا نمی‌کنند. برای نشان دادن ارزش این مبارزه شاید لازم باشد به دوره‌ای اشاره کنم که عشق‌ها و کینه‌های او، عشق به خلق و کینه از سردمداران در او رشد کرد و پایا شد.

زمان حکومت نظامی شاه، زمان رفرم‌های سفید دروغین، چراغانی تاج گذاری و کلاه برداری، زمان بسته شدن نطفه انقلاب و به میدان آمدن فرزندان راستین انقلاب.

در این زمان فراوان نبودند کسانی که فریاد می‌زدند و می‌دانستند که باید تاوان فریادشان را بدهند و با این حال ساکت نمی‌ماندند. سعید یکی از این نادر جان‌های شیفته سراپا شور و شوق و عشق بود.

در خیابان فریاد می‌زنیم  
در کارخانه فریاد می‌زنیم  
پشت میله‌ها فریاد می‌زنیم در خانه فریاد می‌نویسیم  
روی دیوار فریاد می‌نویسیم  
فریاد می‌زنیم  
و قلب خود را چون لخته‌ای خون بالا می‌آوریم.

در زمانی که ۲۵۰۰ سکه طلا به کسی جایزه می‌دادند که ۲۵۰۰ بیت در مدح شاهنشاه بگوید جای هنر و هنرمند راستین جز گوشه زندان نبود، چرا که می‌گفت:

دریای سیاه به غارت می‌رود و ملت گرسنه است  
مزارع سپید و شکفته به غارت می‌روند و ملت گرسنه است.  
دریا و درختان و کوه‌ها به غارت می‌روند و او همچنان غارت زده برجای می‌ماند.

برای عظیم‌ترین غارت‌ها، می‌باید عظیم‌ترین تحمیل فرهنگی ممکن شود، پس بیهوده نیست که فرهنگ‌های ملل فقیر غارت زده، نیمه جان می‌شود. پس بیهوده نیست که معلم به هیچ گرفته می‌شود تا زیر فشار استراحت و نان و خانواده، مسئولیت خویش را از یاد ببرد و برای حفظ تعادل مرسوم زندگی به مشاغل دیگر نیز بپردازد. پس بیهوده نیست که بر کتاب‌های درسی کودکان نظارتی دیکتاتوری به عمل می‌آید و بیهوده نیست که مطبوعات ارزشی برابر تسلیحات می‌یابد و برای هنر و ادبیات با شور و بررسی‌های بسیار برنامه‌های دورانی تدارک دیده می‌شود و گردن مفاهیم مترقی با گیوتین سانسور قطع می‌گردد.

می‌شود فکر کرد این کلمات همین چند روز پیش نوشته شده‌اند. دیکتاتورها همیشه از یک خمیره‌اند و هر شیوه‌ای که به‌کار ببرند نتیجه همان است. ماییم که گاهی خودمان را گول می‌زنیم و دل خوش می‌کنیم که این یکی بهتر است، یا آن یکی بهتر بود. به این داستان باز می‌گردم.

در زمانی که انبوه نخبگان فرهنگی و هنری برای معشوق هنر لالائی خواب آلوده می‌گفتند و جوانان را به رخوت هنر ناب و یا به قول سعید "هنر ترسو" دعوت می‌کردند و یا در جشن‌های هنر برای چکمه‌پوشان و بزک‌کردگان درباری خوش رقصی می‌کردند او در نوشته‌اش پیام دیگری دارد. پیام بسیار ساده است:

اکنون که در جوامع طبقاتی بیش از هر زمان دیگر، هنر و اندیشه، به مثابه سلاحی ارزان و مؤثر، بازار دارد و وسیله‌ای جادویی برای ماندگاری طبقه وابسته به امپریالیسم جهانی است و همواره در جهت تحقیر و تحمیل مردمان محروم و عامی به‌کار گرفته می‌شود، کوشش برای بیداری و آنگاه پی‌گیری سرشار از ایمان، برای هشیاری مردم، وظیفه آرمانی هنرمندانی است که با درک توان و لیاقت تاریخی مردم و همچنین تحلیل و شناخت حقوق از دست رفته ایشان، اندیشه مبارز خود را با سلاح اقدام مجهز کرده‌اند و برای اکتساب حقوق ربه‌ده شده کار و تنظیم مردمی آن، به بهای تحقیر و تهدید و زندان و شکنجه و خون و مرگ خویش می‌کوشند.

به‌هر حال زمانی که شعر موج موج یاس و ناامیدی بود او گفت:

*این نعره من است*

*این نعره من است که روی فلات می‌پیچد*

*و خاک‌های سکوت زمانه تاریک را می‌آشوبد*

*و با هزار مشت گران*

*بر آب‌های عمان می‌کوبد*

*این نعره من است که می‌روید*

*خاکستر زمان را از خشم روزگار*

او بر این باور است که هنرمند مردمی بودن خود مردم بودن است. نه از بیروون و از فراسو برای مردم دل سوزاندن.

او نه تنها به آزادی و آینده باور دارد بلکه خود را جزئی از نیروی رهاننده می‌داند. او نمی‌گوید چرا این و آن کاری نمی‌کنند، او خود دست به‌کار می‌شود.

انسان آینده آزاد خواهد بود. آنچه امروز برای ما مفهوم آزادی یافته است، انسان آینده را آزاد خواهد کرد و آزادی ادراکی متغیر و متحول است که بدون تردید در مرحله‌ای از رشد و تکامل و تحول انسان و طبیعت، دیگر واجد رنج و محرومیت برای انسان نخواهد بود.

صدای خسته من زنگ دیگری دارد.  
صدای خسته من سرخ و تند و توفانی است  
صدای خسته من آن عقاب را ماند  
که روی قله شبگیر بال می‌کوبد  
و نیزه‌های تفته فریادش  
روی مدار آتیه و انقلاب می‌چرخد.

و این‌ها آن چیزهایی است که میدان‌داران هنر و ادبیات آن زمان "شعار" می‌خوانند و سعید پاسخ می‌دهد:

هنر و ادبیات پر از شعارهای مرده گذشته است که اکنون به شدت تقویت می‌گردد... بنابراین برای اکثریت پرورش یافته با رویاهای ناممکن و محرومیت‌های مقدر، برای اکثریت مستحیل در خدا، جالب‌تر است و رفتاری جادویی دارد و با جذب‌های عمیق عادت‌های متافیزیکی درک می‌شود.

برای درک این رفتار جادویی مثالی بزنم. زمانی که ما تحصیل می‌کردیم. خانم متحدی که تحصیل کرده فرانسه بود و استاد تئاتر دانشگاه، تعذیه را همچون شیوه‌ای از تئاتر درس می‌داد. روزی ما را برای گردش علمی به دیدن تعذیه‌ای در مازندران برد. آن‌هایی که تعذیه و یا شبیه‌خوانی را دیده‌اند می‌دانند که یک نفر لباس یزید می‌پوشد و یکی ابولفضل و الی آخر. صحنه‌هایی که روضه‌خوان‌ها به صورت تک‌خوانی اجرا می‌کنند، آن‌ها دراماتیزه کرده و به همدیگر جواب می‌دهند. ما در پی دیدن شگردهای هنری و تطبیق درس‌های استاد با اجرا بودیم که البته چیزی هم نمی‌دیدیم. متوجه شدیم که استاد پیدایش نیست. بعد از کمی جستجو متوجه شدیم در گوشه‌ای نشسته است و زار زار گریه می‌کند.

حالا می‌گوییم جامعه ما اسلامی نیست و آخوندها از عربستان آمده‌اند.

دشمن به توان و تحرک توفنده‌ی هنر و ادبیات آگاه است. پس با همکاری گروهی از هنرمندان و روشنفکران دیروز سرحدات کنترل خود را می‌گسترده و تا می‌تواند از هنرمند و اندیشمند سلب اعتماد می‌کند و باید توجه داشت که روشنفکر سرخورده و ساقط دیروز، تمهید سازی وابسته، برای سقوط هنرمند و روشنفکر منززل، نیمه مبارز و حتی مبارز امروز است و چنین است که هنرمند و روشنفکر، حتی مبارزان قدیمی را با شگردهای گوناگون می‌خرد تا از خشاب خلق این گلوله‌های کاری را که به تهدید در برابر سیاست و فرهنگ ارتجاع صف بسته‌اند، ربوده باشد.

به این مواردی که سعید در این‌جا اشاره می‌کند، می‌خواهم موردی اضافه کنم که در باره هنرمندان خدمت‌گزار رژیم پیشین است که آن زمان ابزاری برای سرکوب اندیشه و به بیراهه بردن هنر بودند و امروز خود را به لباس مبارزان درآورده‌اند، اما اگر درست به پیامشان دقت کنید، جز بازگشت سوروسات آن‌زمانشان را آرزو نمی‌کنند. البته امروز هم جیره خشک‌های از جانی می‌رسد و گرنه اینان سینه مفت برای کسی نمی‌زنند.

می‌دانیم آن‌که را که نتوانستند بخرند و به‌زانو درآوردند به زندان می‌اندازند، شکنجه می‌کنند و زیر فشار روحی می‌گذارند، شاید کاری را که شکنجه نتوانسته است انجام دهد افسردگی به انجام برساند. سعید استننا نیست، او هم تنهایی غم‌انگیز غروب سلول‌های زندان قلبش را می‌فشارد، اما به شیوه خود با آن روبرو می‌شود:

قلبم در این سلول چون پروانه‌ای خونین  
آرام و غمگین می‌پرد با هر نسیم باد  
و می‌نشیند در کنار جویبار اشک پنهان،  
روی جام قرمز آلاله اندوه  
و باز می‌گردد

و می‌نشیند باز در گهواره‌ی آلاله‌های قرمز انبوه  
ناگاه پشت جویبار اشک می‌روید  
چون گردباد تفته آتش، شقایق‌های خون‌آلود مردادی  
پروانه با یاد شهیدان می‌پرد پرشور  
پرمی‌کشد در تندباد مرگ و آزادی.

این انسان با این ویژگی‌ها به مقطع انقلاب می‌رسد. انقلاب شده بود اما سهمی از آن به مردم نرسیده بود. یکی از نمایندگان کارگران در گردهمایی دانشگاه گفت: تا دیروز گوگوش آن‌ها می‌خواند، حالا هم روضه‌خوان این یکی می‌خواند، پس تکلیف من چیست؟ آری داستان به همین سادگی بود.

سعید هم مانند همه آن‌های دیگر می‌بایست بین دو نوع زندگی یکی را انتخاب کند. با مردم بودن و حق طلبیدن و یا کاسه خود را جدا کردن و به امید معجزه لطف حاکمان نشستن.

شاید کسانی از شما در جریان نمایشنامه "عباس آقا کارگر ایران ناسیونال" بوده‌اید. برخورد چماق‌داران تازه‌واردها همان برخورد تازه رفتگان بود و سعید شبی را به یاد می‌آورد که او و رفقاییش را در پشت صحنه نمایش آموزگاران دستگیر کردند.

اولین قربانیان رزم تازه چهره‌های شناخته شده قدیم بودند. رحیمی، پاک نژاد، سعادت و سلطانپور. آن دوران را همه ما به یاد داریم. اوایل دو برخورد با انقلاب وجود داشت: آن‌هایی که خود را سهیم در حاکمیت می‌دانستند (همانند طیف جبهه ملی و نیروهای میانه) و آن‌هایی که خواهان ادامه پروسه انقلاب بودند. که این‌ها بیشتر نیروهای چپ را دربر می‌گرفت. اما پس از اندک زمانی چپ می‌بایست تصمیمش را می‌گرفت. یا باید بر تامين و تضمین حقوق طبقات محروم پای فشارد و یا تسلیم شود و به امید درست بودن تئوری‌های شکست خورده، چشم به‌راه بماند. چرا که حاکمان آشکارا شمشیر را از رو بسته بودند.

و می‌دانیم کدام در پی تسلیم و تظلم بود و کدام بر ادامه راه انقلاب پای فشرد.

کردستان غرقه در خون است، خودمختاری می‌خواهد. ترکمن صحرا سرکوب می‌شود، زمین می‌خواهند. اهواز توسط دریادار اعلیحضرت سربریده می‌شود. بلوچستان، بابل، پاوه، قارنا، ایندراکاش و ... پر شده است از آن‌چه آن‌ها ضد انقلاب می‌نامند و کهنه چپ‌های تسلیم شده می‌گویند "دار و دسته پالیزبان هستند" همه به یاد داریم.

نیروی سرکوب جدید از اوباش و ساواک قدیم بازسازی می‌شود و از طرف دوستان به لقب سپاه ضد امپریالیست مفتخر می‌گردد.

واقعیت این است که نیروی چپ تنها چیزی که در انقلاب و پروسه بعدی آن در دست داشت و پشتوانه‌اش در میان مردم بود، آبروی انقلابی بود و آن‌ها این را به ارزان از دست نهاده بودند. این‌جاست که سعیدها با شناخت از این وظیفه مهم آبروی انقلابی را پاس می‌دارند و نمی‌گذارند مبارزات مردم در مقابل اتهامات ایدئولوژیک بی‌سروته رنگ بیازد و بی اعتبار شود.

شرح همه ماجرا از حوصله این مجلس خارج است، من می‌خواستم با اشاره به آن دوره به اهمیت این ارزش و بازنگری آن در این مقطع برسم.

می‌گویند امروز شرایط دیگری است. خیلی‌ها از کارهای کرده و ناکرده‌شان خجلند و علیه خشونت (تو بگو مبارزه) و انقلاب قلم فرسایی می‌کنند و از این‌که بگویند ضد انقلاب هستند مفتخرند. ببینیم واقعا چه اتفاقی افتاده است؟

آن روزی که ناچار شدید خاکتان را ترک کنید تا امروز که تبلیغ بازگشت می‌کنید چه تغییری روی داده است؟ آیا وضع اقتصادی کارگران و زحمت‌کشان بهتر شده است؟ آیا از تعداد ملیاردرها و ملیونرها کم شده است؟ آیا وضع بهداشت و درمان و سوادآموزی بهتر شده است؟ آیا اعدام، شکنجه و زندان از بین رفته است؟ یا شما تغییر کرده‌اید. لابد خواهید گفت شرایطی پیش آمده است که امید به تغییر به‌وجود آمده است. البته به‌دست خود حاکمان موجود. این را آن زمان هم می‌گفتید.

بگذارید برای ترسیم چگونگی وضع و خلاصه کردن مطلب از یک داستان کمک بگیرم.

می‌گویند شبی سلطان محمد خوارزمشاه خواب بدی دید و خاطر مبارکشان بسیار مکر شد. صبح امر فرمود تعدادی از زندانی‌ها را بیاورند و در مقابل بارگاه گردن بزنند که حال ملوکانه از تشویش به‌در آید. مردم هم به رسم زمانه که امروز هم به همان صورت است، به تماشا گرد آمدند. زندانیان چهارده نفر بودند. یکی بعد از دیگری گردن زده شدند تا به نفر چهاردهم رسید. سلطان بخشنده دادگر فرمودند این را بخشیدم. مردم به شادی این بخشندگی تا غروب پای کوبیدند و جشن گرفتند. کسی نپرسید آن سیزده نفر را چرا گردن زدند؟

با هر تحلیلی که از جناح‌های هیئت حاکمه (تو بگو خواب محمد خوارزمشاه) داشته باشیم، هنوز شرایط همان است. سیزده نفر را کشته‌اند و یکی را می‌بخشند. بسیار خوب، جناح‌ها سرجایشان هستند و بر اساس منافع خودشان سیاستی را پیش می‌برند و سینه چاک می‌دهند. ما در کجا ایستاده‌ایم، ما چه می‌خواهیم؟ ما که مدعی جامعه مردم سالار، سوسیالیزم، دموکراسی، رفاه اجتماعی و از این قبیل هستیم در کجای این بازی قرار داریم. به کدام نیرو تکیه می‌کنیم؟ کدام شعار را در دست‌های خالی و شکم‌های گرسنه مردم می‌گذاریم؟ پریروز تبدیل دیکتاتوری شاه به دموکراسی شاه را شعار می‌دادید، دیروز خط امام و رفسنجانی که لقب مرد سازگی از جانب شما گرفته بود و حالا خاتمی و دوم خرداد و جامعه مدنی. جواب پرسش آن کارگر را هنوز نداده‌اید.

بگذارید تصور کنیم شبی سعید سلطانیور از میان اوراق تاریخ به محفل ما باز می‌گردد تا از مسئولیت ما در قبال تاریخ گذشته و آینده آگاه شود.

می‌پرسد: خب رفقا در چه حالید؟ اوضاع از چه قرار است؟ شما چه می‌کنید؟

می‌گوییم: از تو چه پنهان رفیق یک آخوندی پیدا شده که قرار است دمکراسی و حکومت قانون بیاورد. اما آخوندهای دیگر نمی‌گذارند.

می‌پرسد: کدام قانون؟

جواب می‌دهیم همان قانون جمهوری اسلامی که تو را با آن اعدام کردند.

می‌پرسد: چه نوع دمکراسی؟

می‌گوییم: مردم چهار سال یکبار بروند به نمایندگانی که شورای فقها تعیین کرده‌اند رای بدهند.

می‌پرسد: نقش شما چیست؟

لابد باید بگوییم دعا به جان ایشان.

می‌گوید فکر نمی‌کنید مردم را دست کم گرفته‌اید. برای دعا کردن مهر و تسبیح و منبر و کتاب لازم است. آیا در فکر تدارک هستید؟

لابد خواهیم گفت: آری در برلین کنفرانس گذاشتیم اما چپ‌ها نگذاشتند همه حرف‌هایشان را بزنند. اگر این چپ‌ها نبودند با دو کنفرانس دیگر به جامعه مدنی و دموکراسی و همه این چیزها رسیده بودیم و در میان ابراز احساسات مردم به تهران باز می‌گشتیم.

سعید با این نوع استدلال آشناست. آن‌هایی که بعدها ادعا کردند انقلاب از شب‌های گوته آغاز شد خود همان‌هایی بودند که نمی‌خواستند از چهارچوب قانون اساسی شاه تخطی کرده باشند و اجازه بدهند سعید شعرهایش را بخواند. اما او گوش نداد. حتی تهدید به اخراج از کانونش کردند. او می‌داند حرکت در چهارچوب قانون در کشوری دیکتاتور زده چه معنا و مابه‌ازایی دارد و شکستن آن از کدام خط سرخی می‌گذرد. او گفته‌ای را که سال‌ها پیش گفته است به ما یادآوری خواهد کرد:

من می‌گویم نباید سکوت کنیم، شاید شما نیز این را می‌گویید. اما عمل چیز دیگری می‌گوید. ما سکوت کرده‌ایم. نفس‌های جسته و گریخته هرگز کافی نیست. باید خطر کنیم. همه از تاکتیک حرف می‌زنیم و من چنین دریافته‌ام که جای کلمه "ترس" را با "تاکتیک" عوض کرده‌ایم.

بگذارید دنباله داستان نفر چهاردهم را بگویم و سخن کوتاه کنم. او به بازار آهن‌گرها رفت. آهن‌گری پابندهای فولادیش را شکافت. او از آهن‌گر خواست که از آن فولادها خنجر بسازد و قسم خورد که از آن خنجر برای نابودی شاه و دودمانش استفاده کند.

سعید می‌گوید:

پتک است خون من در دست کارگر  
داس است خون من در دست برزگر

خون او آن خنجر نفر چهاردهم است در دست ما. باشد که این خنجر را غلاف نکنیم.

طيفور شهر يور ۱۳۷۹